بسم الله الرحمن الرحيم

"سایه های آرزو"

فریبرز یدالهی

چاپ اول بهار۷۹

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

سایه های آرزو

گرجدایی بگذرد فردا شود
ساقه ها دانم جدا
شاخه ها درهم بهم نزدیک زوج
می زند پیوند مهر
سایه ها را او بهم
سایه ها یک، سایه ها آغوش هم
می شود فردا شود؟
این جدایی بگذرد، فردا شود؟

صیاد

تو به شیرینی خواب سحری
به لطافت تو چو سایه
تو خیال
و مرا
دامگه صید همین خواب من است
موهبت بین که کنون صیادم
صید و در دام من است

بی تو

بی تو من بازیچه ای در دست لولوی شبم
بی تو من در قعر ظلمت
بی تو من در دوزخم
بی تو من را لاله نیست
بی تو دردشت شقایق بهرمن یک شاخه نیست
زندگی بی تو مرا کابوس خواب کودکی است
با تو اما
زندگی دارد برایم جلوه ها
با تو اما، زندگی دارد امید
زندگی دارد سرور
زندگی یعنی که باید با تو بود
زندگی یعنی که باید با تو بود

روزگار

عاقبت این سنگ سخت پر غرور

می شود بازیچه ای

خرد و کوچک

پست پست

حکم باد است این

بزن بر سنگ دیگر پشت دست

شاهدم صحرا و باد

شاهدم شن ها و دشت

نهایت

آفرینش چه شگفت
می کشاند به ظهور
بعد بشکفتن و اوج
بهترین واقعه را
که همان مرگ، همان غایت کار
نقطه اوج شکوه
ماندن خاطره را

سزاوار

روزگاری بر درخت

سبز و اینک زیرپا

زردی رویم زعشق

این سزایم، این بود برمن روا

دیدار

در چمن دیدم ترا
می خرامیدی چو سرو
می دویدی همچو باد
گلرخان از شرم رویت در حجاب
بلبلان از عشق رویت درنوا
آفتاب از جلوه ات مخفی به پشت تکه ابر
بیدلان کرده بلند دست دعا
زین میان، من در دلم
عشق است و داغ
در سرم جز صد خیال
در نگاهم شرم و اشک
در گلویم جز سکوت
تحفه ای دیگر ندارم
جزدل دیوانه ای دیگر ندارم

گندم

منع و تحریم نکردت که ترا خوشه حرام است؟

**

ولی افسوس خطا کرد پدر

وکنون پی یک لقمه ی نان

پی این حاصل گندم

به چه خواری

به چه ذلت

که نیفتند و هنوز از پی بگذشت زمان

ای دو صد آه و فغان

همچنان برکار است

این هوس برکار است

ستیز

می ستیزم
چه ستیزی که بدستم نبود هیچ سلاحی
چه کنم نیست توانم
به اسارت شده مایل
به فروپاشی خود نزدیکم
چه کنم تاک هوس را تو در این خانه نشاندی
چه کنم جزقسمت
قسم ات می دهم آیینه کنون در خطر حادثه هاست
چه کنم نیست توانم
نظری کن
تو سلاحم
تو امیدم
کمکم کن
کمکم کن

همسفر

من کجا یار کجا

من و این غم

دل و دلدار کجا

نه نسیمی

نه پیامی

نه خبر زان شه خوبان

که میان من و دل فاصله بسیار کنون

ره دراز است بیا همسفر هم باشیم

تو بیا

بال و پرم باش بیا

تو بیا

همسفرم باش بیا

نقش

در سنگلاخ و صخره ها
در بوسه گاه آسمان با کوه سخت
سرو کوهی در غروب
خون دل را، سبزی احساس را
نقش غم
بر بوم خاکستر نشینی بسته است

رنگ

آسمان

خاکستری

سربی

کبود

آسمان یک رنگ نیست

نور و بازیهای نور

می فریبد چشم را

می کشد در پیش چشم

این سراب این رنگ را

شکوه

نکن ای ابر بهاری زاری

گله از یار و عزیزانم نیست

هرچه تنهاتر و تنها تر و تنها بهتر

غم من نیست که غمخوارم نیست

میراث

من دو صد نقصم که بودم پیش از این
من یکی تکرار تلخ زندگی
من یکی بندی که هستم تا ابد
در سیه خاک زمین
موش کوری غافل از اطراف خود
در سیه چاهی چه می جویم ندانم
فقط دانم
همان افسانه تکراری ام
قصه ی تلخ قدیمی
زایش صد باره بر روی زمین
بخت تلخی که جدل با بودنش دارم
کهن میراثی از پیشینیانم
که چندین صد صفت دارم
که عمر هریکی
بیش از این باشد به پیش زندگی کوچکم

من حیاتم از زمان بودن آدم

ز فرزندان او هریک

نشانی در درون سینه دارد

او نشانی در درون سینه دارد

نجات

و تو زیباتر از آنی

که هوس

بتواند ز نظر

سوی آن قامت موزون تو پروازکند

که تو را برق نگاه

که تو را روی چو گل

آیتی هست در این عالم خاک

که توان زیست به امید نجات

که توان زیست بر این توده ی خاک

هرگز

در خزان در فصل رنگ
برگ زرد زیر پا
کی تواند شاخه را
سایبان گردد زمهر؟
باد رقصاننده را
او همنوا
نغمه خوان گردد زعشق؟
کی تواند نغمه خواند او زعشق؟

قیام

در مرگ شقایق به عزا
شبنم چشم چه کس
رخ و رخساره به غم می شوید
در زمانی که کویر
سلطنت برسر آشفتن رویش دارد
عاقبت می دانم
گونی قامت احساس به پا می دارد

رقیب

دارم ز رقیب هم امیدی
شاید که زمن گهی به دشنام
نامی، خبری رسیده باشد

شهید

به تو ای شهپر پرواز گشوده

به تو ای رسته زخاک

به تو ای سرور و سالار همه عاشق دوست

همه جا شور ونوایست

که درخیل اسیران زمین

همه شوقی که زجان

همچو پرواز تو پرواز کنند

همه برلب، همه برتن

همه نوحه، همه داغ

همه درسوگ تو خوانند که بر سینه و سر باید زد

چه به فریاد و چه با قطره ی خون

بر سیه ریشه ی اهریمن بدکار تبر باید زد

آری، آری

به هر ریشه بدکار تبر باید زد

انتظار

در صحن چمن
سخن از بلبل و گل گشته غریب
شب هجر است مگر کودك شب در خواب است
همه جا شب
همه در تب
سخن از مردن شمع است و چراغ
خبری دیگر نیست
که صبا گشته اسیر
زین خبر شاخه گل می شکند
شاخه بی نور خدا می فسرد
آسمان
موعد زاییدن خورشید شده است
تو ز مشرق بدرآ
دیر شده است

غم عریان

در خزان
هنگام بی برگی اگر
مهمان شوی بر شاخه ی خشکیده ام
برف غم لرزاندم
باچه پذیرایی کنم؟

خواندن

چه کنم با چه فریبم دل خود

تو قرارم

چه کنم، نیست قرار

تو سرورم

تو نشاطم

چه کنم من

همه آشوب دلم

چه کنم بغض غمت می فشرد

که نفس باید خورد

که توان دیگر نیست

که مرا پایان است

تو از این شهر سیاه

تواز این خاک تباه

تو مرا باز بخوان

تو مرا باز بخوان

منتظر

در دل شهرسیاه
به همان عهد قدیم
سخن از دندان است
سخن از دشنه و تن
سخن از خنجر و دوست
سخن از چاه و شغاد
سخن از غربت عشق
سخن از دوری یار
من چه خامم که هنوز
به محبت به وفا
که به اعجاز نگاه
گوشه ای منتظر
نگهی سوی توام

موج

موج مست بی سکون

بوسه گاهش ساحل است

من همان موجم در این دریای بی پایان غم

آخر کجایی ساحلم؟

خواب

بعد چندی آمدی در خواب من
بعد از آن گم کردن راه تو من
تا سحر با چشم باز
می کنم دستم دراز
کای خدا
این چشم من در خواب دار
منزل دل
برکنار راه آن گم کرده ام
آباد دار

پریشان

من همان بید پریشان توام سرو قدا
آرزو دارم و ای کاش میسر می شد
تا که این شاخه ی بشکسته ی من
این دل خسته ی من
پیش پای تو به زاری کردن
از تن خویش جدا می کردم
پیش پای تو فدا می کردم

شهر سربی

در شهر سربی ساز ما

در شهر دود

رویش نفرت، شکوفایی مرگ

در سیه شام چنین قرنی غریب

نرگسی، سیسنبری

می تواند بشکفد؟

روشن کند گه لاله ای

-آتشی، خردك شراری- دشت کین آلود را

قلب ناپاك زمین

این عقده دار قرنها

با نوازشهای مهر

با عنایت های ماه

همچنان آلوده، چرکین و سیاه

مرغ حق

در دل شب

مرغ شب خوان

می زند در صور بانگ

پاسخ اما

زوزه ی باد است باد

نرگسی بیدار نیست

رویشی در کار نیست

مرغ شب آهنگ و فریاد و خراب

زوزه ی باد و سخن را برده باد

آغاز

آمدی کودک احساس من از خواب پرید
آمدی شعله شدی
عشق شدی
قصه ی ناگفته شدی
آمدی شور و غزل در دل من
آمدی من همه پرواز شدم
آمدی من ز نو آغاز شدم
آمدی من ز نو آغاز شدم

باغ غزل

نغمه ساز ساکت دریا منم من
من همان موجم، همان سرکش
همان طغیانگرم من
قمری باغ غزل درآبی دریا منم من
همرهان، آشفته حالان
بی قرارم
ره کدام است؟ ساحلم کو؟
کو قرارم؟

نسیم و بید

به کجا غنوده ای گل

که به بر کشد نسیمت

که در این چمن در این باغ

زنفس ز عطر و بویت

همه بید گشته مجنون

نکند جنون شود طی

نکند که دل شود خون

شب

شب تنهایی من، شب اشک است وسکوت
شب حسرت، شب غم های دراز
شب آشفتگی و لحظه ی غمناک سکون
حسرت اوج کشیدن به فلک
-قصه ی انس و ملک-
شرم از زندگی بی حاصل
مزرع سبز گناه
گل رنگین هوس
نفس سرد پلید
و ستیزی که پی اش
سرنوشت من دیوانه رقم خواهد خورد

وعده

تو عجب شوخ و ظریف که دلم نسیه بری

وعده های سر خرمن

و من آن ساده دلی

کز سر شوق

دل دیوانه به فردای دگر خوش دارم

ویرانی

ترس از کوچ پرستو دارم

ترس از رفتن گل

نکند دیده نبوسد رخ ماه

نکند چشم نبیند دگرآن خنده ی باغ

ترس نادیدن تو

فکند موج خیالم به زوال

نازنینا خبری نیست مرا

شده اکنون نگران، نرگس چشم

شده خم قامت سرو

دگر این شاخه ی بید

درغمت می لرزد

به خدا می لرزد

سخن از سرما نیست

سخن از ویرانی است

سخن ازدوری تو،سخن از تنهایی است

هیزم شکن

بید مجنونم، نوازش می کند مویم نسیم
آب جویم گه تسلا می دهد
می کند دلجویی از من کفتری
همچنان من سر به زیر افکنده ام
با که گویم قامتم خم، مویم آشفته
نوازشها چه سود؟
فصل سرد بی مروت می شود نزدیک
و می سوزد از این غم سینه ام
گر توآیی فصل تابستان
چه سازم گر نباشد سایه ام

گواه

کاج سبز پیر باغم

از غم دنیا و دنیاخوارگان آزادم اما

در فراقت همچو مویی گشته ام من

نازینا

سوزنی برگم گواهی می دهد

بیدار

از که باید پرسید؟

همگان درخوابند

پاسخم را چه کسی خواهد گفت؟

ماهیان می خوابند؟

مادر

در هجوم سیل غم

من به دور افتاده از آن نازنینم

بی نصیب از مهر جان افروز عشقم

من عطشناک محبت

من همان سبزی خواهش

من تمامی شوق رفتن سوی او

پر زدن رو سوی مهر

پرکشیدن تاسپهر

تو همانی

آسمان بی کران عشق من

تو سپهر لاجوردی منی

با تو هستم

با تو ای اوج وفا

با تو ای سلطان غم

با تو ای مهرت فراتر از زبان

با تو ای عشقت زجنس پاک نور

با تو هستم با تو که در این زمان یاد منی

ای تو مادر

نازنین

دانم که تو یاد منی

رویش

رویش گل بودآغاز پریشانی خار
که چمن نیست سزاوار به هر خار و خسی
که دگر باید رفت
که گل آورده پیام
که دگرنوبت آزادگی است
که کنون دوره روییدن ماست
ولی افسوس
زیادند که از رویش گل می ترسند

گل

گیرم شکنی شاخه ی گل

یا فراتر

بکنی ریشه ی گل

چه کنی با نفسش؟

گرمابخش

می رساند خبر از بودن گل

رشك قمر

دیروز تو در پرده و آن رخ بخدا رشك قمر بود
آگه تو و غافل من از آن خنجر مژگان
ز کمان
چاه زنخدان
که حذر باید کرد
ز نظر
ز بلا و زخطر
که نه راحت که نه آسان
که خطر بسیار است
و تو امروز عیان کرده ای آن قرص قمر را
دگر از راه چه گویم
دگر از وادیه ها
دگر از حال چه گویم
دگر از حادثه ها

فراموشی

به خیالم پر پرواز بده

به زبانم

به کلامم

به سخن قدرت اعجاز بده

به نظر ده

تو توانی

که شکافد شب و ظلمت

که به تو تکیه چه راحت

تو به من قدرت ادراک بده

تو توانم ده و نامم ده ومن

باز همان کودک دیروز توام

زود فراموش کنم

که دگر دوره ی بازی سپری است

که چه غافل

که چه نادان

که دهان باید بست

که عمل باید کرد

زهوس لیک حذرباید کرد

ره دراز است خطر باید کرد

رنگ

همه جا صحبت از رویش گل
همه در فکر چمن
که خزان زیبا نیست
که خزان بی مهر است
همه گویند بهاران نزدیک
که در این خاک بهاری شده ایم
که زبان زیباگو
همه جا حرف قشنگ
همه جا شعربدیع
ولی افسوس زدل
ولی افسوس که این عالم ما
همچنان پرخار است

بهار

اندک اندک می شود نزدیک
تا رباید زین میان او کهنگی را
می کند رنگی عوض
می شود فصلی جدید
فصل زایش
موسم شور زمین
عشق هستی
نقطه ی اوج شکوه
بوسه ی شبنم بروی برگ گل
رقص باد
آواز جوی
عالمی در رقص و مردم مست مست
زین میان درکلبه ی تنهایی ام
جز خزان سرد و سوزان
جز جدایی

جغد غم

هر گز نمی خواند

بجز این غم نمی خواند

نمی خواند

غافل

زندگی دارد فریب

زندگی دارد سراب

زندگی آکنده از تک لحظه ها

لحظه های دلفریب

لحظه های آرزو

آرزوهای دراز

اما نه آن چندان که باید بس عظیم

آرزو ها حاصل کوتاهی سقف نظر

آرزوه حاصل دلبستگی

آرزوهایی زخاک

آدمی را و آن سراب

می کشاند تا هیاهوی زمین

تا صدای ناخوش جغدان شب

بوی زنگ آلود خون

تا خیال باطل این گونه زیست

بایدش رحمی نمود
بی گنه غافل از این عفریت شب
بی گنه غافل از این فکر عبث
بی گنه غافل از این اندیشه هاست

چه می دانی

نمی دانم زحال من چه می دانی
زشبهایم، زشبنم های چشمانم
ز بی خوابی، ز شهر آرزوهایم
چه می دانی
چه می دانی که من بی تو
در این زندان
همه دردم
همه اشکم
چه تنهایم
چه تنهایم
تو پیغامم
تو الهامم
تو شعری از ضمیر ناخودآگاهم
تو زیبا رو
تو افسانه

تو ای چشمت طلوع صبح امیدم
تو ای چشمت طلوع صبح امیدم
زحال من چه می دانی؟
چه می دانی؟

نقص

من زخود دورم
دراین دوری همه نقصم، همه عیبم
همه افسردگی، ترسم
تو ای علمم
تو ای مستی
شراب عشق و معنی
ای امیدم، ای نجاتم
با تو من صد آرزو روی زمینم
با تو ای دانای هستی
با تو من کامل ترینم
با تو پروازم میسر
با تو من آسوده از این های و هویم
با تو من آسوده از این هوای و هویم

وطن

دوست دارم، می پرستم، می ستایم من تو را

ای تو ایران

ای وطن

ای سجده گاه صد نیاز

ای که بوسد خاک پاکت این فلک این آفتاب

بهشتی

تو اسطوره ای

ملک افسانه ها

تویی سجده گاه ملک

ملک احساس ها

تو گوهر تو مهد تمدن

تو معنای عشقی تو معنی بودن

بود خاک زر خیز تو جام جم

تمام جهان درتو بینم چه بیش و چه کم

تو ایران تویی مرز آزادگی

تو آن خاک سرخی

نشان قیام

زما بر تو صدها سلام

تو ایران، تو آن سرزمینی که آدم به بالا رود

تو ایران، تویی بهترین جایگاه

تو خاکی که آمد زجنت فرود

زما برتو صدها درود

جستجو

به دنبال تو می گردم
تو ای لبخند پاک آفرینش
شراب عشق جانسوز
طلوع آرزو در مشرق عمر
نگاه گرم خورشید
امید زندگی در قالب تن
به دنبال تو می گردم
که تو
از نو بهارم
جلوه ها
در این کویر تشنه داری

تلاطم

تو فسون لحظه هایی
تو تکلم نگاهی
تو تبسم خدایی
تو فریبی
تو لطیفی
تو سرابی
تو ظریفی
تو سوال بی جوابی
تو بهار آرزوها
تو و موج گیسوانت
من و دل درآن تلاطم
تو به هر طریق خواهی
به مثال زورقی دل
دل من شکسته گردد
تو مگر ز دل چه دیدی

بخدا بگو بدانم

تو مگر ز دل چه دیدی؟

خط سیاه

نفرین به سیاهی که به لبخند بیالود
شومی و تباهی خودش را
افسوس و صد افسوس
که آهسته از این مزرع اندیشه گذرکرد
وکنون من
پی آنم
که توانم
رد او جویم و از لوح وجودم
خط اندیشه ی او پاک کنم

تضاد

در مقابل

پیش رویم

می شود تصویر

آسمان کوتاه، آسمان تاریک

زندگی تکرار تلخ یک شکست

زندگی یعنی تلاش بی ثمر

زندگی یعنی جدا گشتن ز اصل

زندگی یعنی که دل بستن به فرع

زندگی پرگشته از افکار پوچ

زندگی اینگونه گردیده عذاب

می زند لبخند پاکی آرزو

می درخشد نور امیدی

به لب دارد پیام

زندگی پرواز عشق

زندگی حس لطیف

زندگی یعنی نگاهی سوی دوست
زندگی یعنی نگاهی سوی دوست

ناظر

ذهن من آبستن نوزاد شعری دیگر است

روح من در این تلاطم

در میان گردباد وهم و شور

در میان موج غم

در بستر تاریک قرن بی سکون

چون شناور درمیان این مصیبت ها به رقص آید کنون

آخرین جان کندن است

فکر من در پیش یار

یاد او اندرخیال

و این زمان من دور از او

پوسیدنم را ناظرم

نا خدا

با امیدی

با امید ناخدایی

می رود بر روی موج

سوی مقصد، سوی یار

قایقی

قایق رقصنده ای

رقص با گردابها

وقت جنگ است

وقت طوفان

وقت رزم آسمان

می زند شیپور جنگ

غرش ابر سیه

اشک باران بی درنگ

موج کوه آسا

به روی آسمان

دست خود را کرده مشت

سینه ی دریا ستبر

می وزد یک باد سرد

می درخشد تیغ ابر

وقت طوفان است

طوفان

می درد پندار را

بشکند او کشتی آلام را

کاسه ی چشم است و اینک تخم ترس

می شکافدآسمان را نعره ها

پنجه ی مرگ است و جان

بشکند امید را

مرگ وجان اینک درآغوش همند

ناخدا داند کنون حکم خدا

در نگاهش موج

فریاد

که پایان می شود نزدیک

که پایان می شود احساس

که طوفان عاقبت خوابد

ولی پایان شود نزدیک

که پایان می شود احساس

خاطره

آتش به نظرسرد نماید که دگر دوست
کز عشق تو و یاد تو در این دل من هیچ اثر نیست
گویمت تا که تو دانی که من از
ظلم و آزار تو از منزل مقصود حذر کی کردم؟
از سر راه تو رفتم به کناری
نبری ظن که من از یک نگهی
سوی مهی
قول دیرین به فراموشی دوران دادم
غم من نیست که بودی تو یکی شب به چمن
با رقیبم پی آن میوه ی ممنوع هوس
غمم این است که تو
آیت پاکی خدا بودی و من
به شرار غضبت
به خداوند و بدان آتش زرتشت قسم
سجده می کردم و افسوس نمازت بردم

نقاش

با کلک نقاشی کنون خواهد که تصویری کشد
این فکر من اندیشه ام
آنگه خیال بی شکیب
چون توسنی پر می کشد
تا ناکجا، تا انتها
و این دشت سبز خاطره
گلهای زیبا می دهد
این ذهن شورانگیز من، آنگه چه زیبا می کشد
درآن زمان
در دورها
درآینه
در سرزمین آرزو
تا قیامت
تا ابد
تا زندگی

بت گری
دیوانه ای
نقشی کشد
نقش خود
نقشی ز فرداهای خود
بر پیکر آن روزها

دست یاری

نگاهم کن، نگاهم کن
به بیماری هجر تو دچارم من
علاجم کن، علاجم کن
تو خود نوشی، تو درمانی
علاج دوری ام را می توانی
بگو با من
بگو تا من بدانم
منزل تو سوی آن سوها کجاست
من در این شب
من در این ظلمت سرا
من ره منزل نمی دانم
نمی دانم
خدای من نمی دانم
تو فانوسم، تو امیدم
نشانم ده، نشانم ده

یاد تو

من در این گوشه ی شهر
همگان رفته بخواب
یاد تو
زنده نگه می دارم
قصه گویی کهنم من
من همانم که تو را ساخته ام
با یکی تیشه ی فکر
نقش تو حک شده بر لوح ضمیرم
بشنو حرف دلی
صبح من بردن آن نام تو بود
قوت و قدرت این بازو بود
روز من بودگذرگاه خیال
عطش دیدن تو
شوق بوسیدن تو
وکنون حسرت آن فکر وخیال

عجب از شوق وامید

و نگاهی

به زمانی

که دگر

باقی نیست

یادگاری

آن موی تو چون خرمن سنبل
بر عارض تو لطف بهار است
آن روی بود مجمع خوبی
وآن قد که همی سرو روانست

*

در وصف تو این زبان خجل شد
شیرین حرکاتی و نمک ریز
وین نکته کنون بخاطر آمد
در گفتن و در بیان دل انگیز

*

امروز بیا مه دل افروز
با دیدن تو چمن شود سبز
بر مردم چشم ما تو بنشین
وز عشق بگو تو نکته ای نغز

*

با آب دو دیده ام نوشتم
پیمان که کنون شده فراموش
دانم که به من همی تو خندی
این قول و غزل کنون نما گوش

*

نامت چو به هر کجا نوشتی
آخر بشود ز دیده ها پاک
غیر از دل من که استوار است
از عشق تو دل نمی شود خاک

هجوم شب

چو خورشید فلک

در بسترآبی دریا

می رود

تاچشم خود را او نهد برهم

در افق می بینمش

آهسته آهسته

به روی خود کشدآبی لحافش را

به چشمم این عمارت

این بنای پیر فرسوده

دگر تاریک تاریک است

همه بازیچه ها در خواب هستند

ولیکن می تراود

می نوازد جان عاشق

می فشاند نور خود برجان عالم

لعبتی

آیینه داری

شمع بزمی

آشنای چشم بی خوابی

چه شبهایی که بیدار است با من

چه شبهایی که دمساز است با من

فقط دانم من و دانم که او داند

که ما باهم

چه شبهایی

زبی خوابی، زغم

پیمانه ها پر کرده باهم

ماجراها داشتیم

سخنی دوباره

به تو ای امید فردا

به تو ای تمام هستی

به تو ای ستاره ی دور

به تو ای نگاه پویا

سخنی دوباره دارم

به خدا وفا نخواهم

سخن خطا نگویم

تو فقط بگو که من را

ز چه رو چنین فکندی؟

به چه دل ز من گذشتی؟

چه گنه زمن تو دیدی؟

چه سخن ز من شنیدی؟

تو به گو به هر که خواهی

به طریق آشنایی

که رساند این خبر را

که ترا شناسمت من

که ترا شناسمت من

تاخیر

بهترینا که در این تنهایی
تو در این ظلمت بی حد زمان
آشنای دل غمگین منی
تو فقط می شنوی
تو زگفتن خاموش
من همه جوش و خروش
من شکوفایی محنت به درون
تو امید گل لاله به قرون
تو حدیثی ابدی
تو عزیزی ازلی
تو به تصویر هزار
زنقائص به کنار
من همه جنگ و ستیز
که پی هر فریاد
دل من بار دگر

سخن شب شنود
پی آن فوج سیاهی چو دود
و دگر دیر شده است
چه کنم
چه کنم
که تو دیر از پی من می آیی

فراق

خواهم که ببوسم گل رخسار شما
چه کنم نیست میسر
که مسافت شده حائل
وهمه شوق من آن است بجای رختان
بوسه زنم روی قمر را
چه کنم ماه ندارد
بخدا ماه ندارد
که در این خاك همه تیرگی و دشمنی است
بخدا دشمنی است
کودك حس من امروز یتیمی رفته است
چه کنم من که وجودم به غریبی رفته است
به تمامی دل من غمگین است
دل من می سوزد
دل من می گرید
به خدا می گرید

عنقریب است که این مرغک جان

سوی آن ملک سعادت بپرد

بخدا می ترسم

ترس از پوسیدن

دوری و خاک شدن

نکند چشم من آن، گل رخسار نبیند

نکند چشم من آن، گل رخسارنبیند

خانه

من امیدم همه این بود که تو
تو پری پیکر من
خانه سازی تو براین دیده ی من
به کنار ره مقصود وصال
به کنار ره فردای دراز
ولی افسوس امل گشته تباه
عجب از حال من و بخت سیاه
آخر این کار که بود؟
این سیه دست که بود؟
خانه ات
آخر یک
کوچه ی بن بست نمود

دیرآشنا

دوست دارم

دوست دارم من

به دنبال تو گشتن

در فراقت ناله کردن

دوست دارم کنج عزلت

گوشه ی غم

گریه کردن

دوست دارم غنچه ی لبهای تو وقت شکفتن

دوست دارم من

تلاقی با نگاه نازنینت، کو عجب

از شرم این دیوانه ی دیر آشنا دارد

تابش

من همان خاک فسرده

تو بتاب ای مه من

چه نوازش، چه صفا

ز تو ای نور امید

تو صفابخش شبم

من همان شام سیاه

تو ستاره، تو امید

من کنون از دل خاک

کنم این دست دراز

تا تراوش کند از عالم پاک

شبنم نور بر این عالم خاک

شاید این خاک ز نور

همچون آیینه شود

شاید از تابش نور

خاک مشعشع شده دیوانه شود

ترس

من از این حائل بین من و تو می ترسم

من از این دوری ها

به خط مهر تو در دل سوگند

که من از رویش صد خال سیه در دل خود می ترسم

من از این شهرسیاه

من از این خیل گناه

من از این عمرتباه

چه کنم می ترسم

تو امیدم تو بیا، تو پناهم تو بیا

تو بیا تا که دل آرام شود

تو بیا تاکه سیاهی برود

تو بیا، تو بیا خانه ی ما جای پری می گردد

تو بیا منزل ما نزدیک است

تو بیا...

تو بیا...

پیمان

تو ببخشم که هنوز این دل من
ظن آن دارد و ترسد
نکند عهد قدیمت
که فراموش کنی
تو و آن جلوه و جاهت
منم این زاده ی خاک
این کجا هست قرابت؟
چه امیدی؟
چه ضمانت؟
که بلند اخترتابان
نگهی سوی اسیران در این خاک کند
قصه ی دیروز است
ترس از شاه و نگاه
قصه ی شاه و گدا
وکنون تکرار است

این همان ترس زعهد

این همان شک

تو خودت چاره ی این کار نما

به نگاهت دلم آرام نما

کینه

لعنت به توای خصم قسم خورده

تو ای خصم سپیدی

لعنت به تو ای اهرمن ای دشمن دیرین

برخیز و از این خانه برو دشمن ناپاک

برخیز و برو دیو سیه

کینه کنم، ریشه کن امشب

کینه در این دل من، همچو غبار

کینه بندد ره چشم

اهرمن کینه نشانی؟

اهرمن دشمنی آری؟

اهرمن آینه را

می کنی تیره و تار؟

به محبت به وفا

به همان شاخه ی خشکیده الفت

کنم آیینه ز زنگارجدا، به محبت کنم آیینه ز زنگار جدا

بی نام

با یاد تو غم
می کند بر دل من سنگینی
چه کنم بال و پرم نیست که پروازکنم
تو در آن سوی خیال
من در این عالم خاک
تا که بوسم لب تو
فاصله هاست
دگر این خانه ی من
کنج غم
کنج عزا
دگر این خانه نیاز
دگر این خانه سکوت
من از این برزخ خود
من از این رنج و بلا
من از این بیماری

به امیدی که تو دستم گیری
به امیدی که تو ره بنمایی
قدمی سوی تو بر میدارم
من قدم سوی تو بر می دارم

فالگوش

سخنی گفت مرا
پیری از راه ثواب
اولین رهگذری چون گذرد
قول او گیر، بود راه مراد
پی آن جمله ی نیک
از کنارم چو گذشت
رهروی با خود گفت
نام توباید خواند
ذکر تو باید گفت

ناز نگاه

نکند چشم زمن برداری
که من از دوری تو می ترسم
من و آن ناز نگاهت
من و امید وصالت
من همان عاشق خامم
من همان کودک راه
تو بسوزان
تو به آتش کشم ای شور دل و جان
تو به آتش کشم ای اول و پایان
تو به آن آتش عشقت
دل سردم
دل آکنده ز دردم
تو کنون گرم نما
که بجز عشق تو عالم همه پوچ است مرا
که بجز یاد تو عالم همه هیچ است مرا

لحظه ها

می شود بار دگر بینم ترا
در چمن
درسبزه ها
برکنار جوی آب
لحظه های رفته را